



داندگی



عبدالواحد رفیعی

قرار بود برای تعدادی از دانشجویانی که در آستانه اخذ مدرک از دانشکده حقوق بودند و احتمالاً در آینده می‌خواستند در یکی از شهرهای کشور قاضی و یا مأمور تحقیق مقرر شوند، توسط یکی از بازپرس‌های معروف تحقیق جرایم، شیوه تحقیق از مجرمین و متهمین آموزش داده شود. در بخش عملی این دوره آموزشی قرار شد در زندان عمومی شهر با تعدادی از زندانیان در قالب مصاحبه گفتگو صورت گیرد و در جریان این مصاحبه شیوه تحقیق و بازجویی از متهمین به نمایش گذاشته شود. بازپرس مردی بود میان سال با چهره موش‌مردگی که از یک چشم به قول ما کمی قیچ بود. از پشت عینک گرد و ضخیم‌اش طوری به نفر مقابلش خیره می‌شد که گفتمی در داخل چشم آدمی در جستجوی ریگی می‌گردد. در همان حال هرازگاهی ناخودآگاه گره نیکتایی سیاهش را چنگ می‌زد و مثل حلقه دار دور گردنش شل و دوباره سفت می‌بست. در حالی که سوانح متهمین را از روی کتاب می‌خواند یادآوری کرد: «ما خصوصاً به دنبال کسانی هستیم که هنوز علایم و آثار شکنجه در بدنش موجود باشد.»

روی صفحات کتاب زندان نام و نام پدر و بعد اتهام زندانیان نوشته شده بود. بازپرس که از این لحظه می‌خواهم او را پروفسور بنامم، از داخل کتاب نام چند نفری را روی یک تکه کاغذی نوشت و از مدیر زندان خواست: «لطفاً این آدم‌ها را یکی یکی برای ما حاضر کنید.» اولین کسی که وارد اطاق مصاحبه (در صورتی که زندانیان و زندانبان متوجه نشوند، بهتر است بگویم اطاق بازپرسی) شد، مردی بود لاغر اندام باریکی تراشیده، پوستی سفید، قدی بلند و نسبتاً خوش‌قیافه، آدم را یاد خرده شاعران جوانی می‌انداخت که در هر محفل شاعرانه‌ای پشت استیژ حاضر می‌شود و شعر تازه‌اش را می‌خواند. بازپرس، ببخشید، همان پروفسور در مقابل متهم از جا بلند شد. آشکارا تلاش می‌کرد با متهم مهربان و خوش‌برخورد جلوه کند، ولی با همه تلاشی که می‌کرد ناخواسته در رفتار او یک نوع غرور و خودشیفتگی بزرگ منبانه‌ای دیده می‌شد که آدم را یاد شخصیت سریال پوارو می‌انداخت. این رفتار او شاید ناشی از شغلی بود که او را در طی سال‌ها همیشه حق به جانب جلوه داده و افراد مقابلش را گنهکار و مجرم کشیده بوده است.

پروفسور با همان مهربانی ساختگی با متهم دست داد و لبخندی که بیشتر شیا دانه بود تا مهربانانه، به چهره بی‌رمق و رنگ پریده متهم تحویل داد. در همان حال صندلی را نشان داده گفت: «بنشین جانم، بنشین که خسته نشینی.»

مرد با نگاهی از سر بهت به حلقه مردان نشسته روی صندلی‌ها در حالی که هر کدام یک قلم و کتابچه‌ای باز کرده به دستش داشتند، با حالتی شک و تردید، انگار به اجبار، برای لحظاتی به تک‌تک چهره‌های دانشجویانی که به او نگاه می‌کردند خیره شد، بعد روی صندلی نشست. در این لحظه پروفسور رو به متهم شروع کرد به توضیح:

«ما از بخش تحقیق روی عوامل جرم، می‌خواهیم چند کلمه دوستانه باشما صحبت کنیم، هیچ ترس و نگرانی نداشته باشید. ما هیچ کلمه‌ای

از این گفتگوی دوستانه را به جایی درز نمی‌دهیم حتی نام و مشخصات شما پیش ما محفوظ می‌ماند. فقط ریلکس آن‌چه را که ما می‌خواهیم شما جواب بدید.»

بعد با اشاره به دایره همکارانش گفت: «فکر کن این‌ها چند نفر دوستانی هستند که آمده‌اند به ملاقات شما و باشما دوستانه صحبت می‌کنند.»

مرد لبخندی بر لبانش نقش بست و به نشانه تأیید سر تکان داد و چنان‌که به یک‌باره سویچ شده باشد گفت: «یاره آمر صایب تا به حالی هرچه خواستن ما بلبل واری گفتیم.»

پروفسور خندید و گفت: نه جانم، اشتباه نکن دوست عزیز، ما از تو چیزی نمی‌خواهیم. منظور ما تحقیق از شما نیست، یک مصاحبه دوستانه است.

متهم دوباره از روی ناباوری خندید و گفت: «هرچه که هست باشه، برای ما چه فرقی می‌کنه. حال مرا که می‌بینی دیگه آب از سر ما گذشته امیر صایب کارتان را بکنین.»

پروفسور رو به همراهان گفت: «بینین دوست ما چقدر آدم صادق و صاف و ساده‌ای است. ما از متهمینی که در جریان تحقیق همکاری می‌کنند خیلی خوشمان می‌آید؛ چون هم به خودشان کمک می‌کنند هم به ما.»

مرد خندید و رو به پروفسور گفت: «خوبی از خودتان اس امیر صایب.»

پروفسور ادامه داد: «می‌خواهم برای ما بگویی چگونه دستگیر شدی؟ روزی را بگو که تو را گرفتن، از کجا گرفتن، چگونه گرفتن، چه کارکردن؟ یک مختصر...»

مرد در حالی که پنجه‌های دو دستش را داخل هم حلقه کرده و انگشتانش را باهم قلاب می‌کرد تا از لرزش آن جلوگیری کند، ولی با آن‌هم لب‌بالایی‌اش تکان غیرعادی داشت، شروع کرد: «صبح بود امیر صایب، آدمم سرای ساقی، آدمم که دانه‌گی بگیرم، دور از جان هیرونی هستم...»

پروفسور شاید با درک اضطراب و لرزشی در صدای متهم حرف او را قطع کرده گفت:

«بسیار آرام و خون‌سرد باش جانم، چند وقته می‌کشی؟»

«یادم نمیا به امیر صایب، هفت ده سالی میشه.»

«خوب بعد چه شد؟»

«رفتم پیش خانه گل افروز گفتم دانگی بدی.»

گفت: «نیشه خوب کن، برو که پولیس میا به.»

گفتم: «من کاری نکردم چرا برم؟»

«دانه‌گی ام را گرفتم که دیدم دیگران دارند فرار می‌کنند، ولی من فرار نکردم، کاری نکرده بودم که فرار کنم، فقط خمار بودم، نشستم که دونگی ام را بکشم. هنوز نیشه نکرده بودم که پولیس رسید. یک گلاب نام بود و یک کریم خل، از چارمنزله خودشان را انداختند فرار کردن. گل افروز هم از در پشتی خودش گم کرد.»

«گل افروز زن بود؟»

«خوب، آره دیگه آمیر صایب، مگه شما گل افروز مرد هم دیدین؟»

در میان خنده حاضرین پروفیسور پرسید:

«منظورم این بود که او آن جا چه کار می کرد؟»

«گل افروز یک زنی که آمیر صایبای حوزه میامد دیدنش.»

«معتاد بود؟»

«نه، شوهرش معتاد بود خودش هرکاره بود. گردنم بسته نشه آمیر

صایب، خلاصه سات پولیسا و صایب منصبا همرایش تیر بود.»

پروفیسور که گفتی سوانح و سابقه گل افروز را در ذهنش حلایجی کرد

و نتیجه گرفت و ادامه داد:

«گل افروز را گمشکو، شما را از کجا گرفتن؟»

«یک سه طبق خرابه است کنار امام فخر، دیدیش؟»

«نه از کجا دیدم، ما از این جا نیستیم.»

متهم که رفته رفته حالت عادی اش را بازیافته و تا حدودی رویش با

پروفیسور باز شده بود رو به او گفت:

«باز برو بین جای خوبی است، ولی اکنون تریاکی ها و ساقی ها

آن جا را گرفتن، صاحبش نیست خانه خرابه شده. همو گل افروز با دو تا

طفلش و شوورش کار مردم را آن جا راه می ندازن.»

«خوبه از همین جا خلاص شدیم می ریم، چرا فرار کردن؟»

«به ای خاطر که ساقی بودن!»

پروفیسور که وانمود می کرد چیزی نفهمیده باشد رو به همکارانش

ژیست پرسش گرانه ای به خود گرفت.

متهم با دیدن چهره پروفیسور گفت:

«نمی دانی ساقی چیه؟ هاهاها.»

پروفیسور گفت:

«ساقی؟ نام کدام کسی است؟»

متهم جواب داد:

«خوب بی غم استی به خدا! ساقی همینایی اند که دانه توزیع می کنند،

به این خاطر فرار کردن که دانه توزیع می کردن!»

پروفیسور باز خودش را به نادانی زده گفت:

«دانه توزیع می کردن؟»

متهم جواب داد:

«الابد اینه هم نمی دانی؟ به این مواد که اندازه یک نیشه می فروشن»

می گیم دانه. اونا دانه گی توزیع می کردن.»

«خوب بعد چه شد؟»

«از آن جا مرا آوردن به سرگ، موتورسیکلت ام را هم گرفتن، فعلا پانزده

شبه اینه این جا هستم، حالا هم که در خدمت شما...»

«کیا بودن که تورا گرفت؟»

«کلگی بودن، آمر حوزه اول بود، آمر حوزه دوم بود، مواد مخدر بود،

آمر حوزه برامان بود، چون خبر شده بودن که این جا پولیسا از ساقی ها

و تریاکی ها حق می گیرن، کلگی شان بودن تا از ترس هم دیگه نتانن

ساخت و پاخت کنند. راپورت داده بودن که آمر حوزه از معتادا حق

می گیره.»

«چه حقی؟»

«حق را هم نمی فهمی؟ بابا مگه تو از افغانستان نیستی؟ حق یعنی از

معتادا پول می گیره و می گذاره آن ها مواد بفروشه، از ساقی جدا می گیره

از معتاد جدا.»

«چقدر می گیره؟»

«هرچه دستش رسید، نرخ نداره.»

«بعد؟»

«گفتم چرا مرا می گیرین، نه دانه دارم، نه ساقی هستم، اینه جیب هایم

را بگردین. سی رویه به کیسه ام بود. مه بودم و خدا آن بالا، می خواستم

برم که باز یکی دیگش آمد تفنگچه اش را پرک کرد سرم گفت: تکان

نخور. گفتم اینه ای دیگیش، آمر حوزه بود، از سابق آشنایم باهم. گفتم

آمر صایب چه گناهم؟ گفت: بریم به حوزه کاردارم تا تو. گفتم مه کاری

نکردم! سرم صدا کرد: گپ نزن بی پدرمادر. هرچه دوو دشنام از دهنش

برآمد به من گفت، خواهر و مادر و ناموس. مثلی که این ها را یک مدت

دو زدن یادشان داده باشند، از هیچ چیزی کم نمیارن. زربرق مرا که تازه

دانه گی را دود داده بودم گرفت، لوله کرد.»

پروفیسور در این لحظات فقط گوش می داد و گاهی سر تکان می داد

و بعد از هر جمله ای که یادداشت می کرد یک کلمه می گفت:

«بعد؟»

«بعدش مرا سوار کردن به لنجر، به حوزه برد، بعد شروع کردن به زدن

که اقرار کن، اینه جای کیبل زخمایش هنوز مانده.»

متهم در این هنگام پاچه های پیژامه اش را بالا کشید. استخوان

مهره های گرد روی مچ پا سیاه شده بود و درست یک انگشت بالاتر از

مچ پا روی استخوان ساق، زخمی به اندازه یک انگشت مثل گوشت تازه

با خراش های خونین دهان باز کرده بود. گرچند نشان می داد چند روزی

گذشته، ولی زخم ها هنوز تازه بود. به نظر می رسید زخم از زیر، تازه به تازه

سر باز می کند و خرده خرده پا را می خورد. پروفیسور با دیدن زخم ها با

شوق زدگی گفت:

«بچه ها عکس، عکس یادتان نره.»

سه چهارتا از دانشجویانش کمره های موبایل شان را روشن کردند.

پروفیسور دستور می داد:

«از بالاتر بگیر که به عکس روشن بیایه، از این زاویه هم بگیرین؛

طوری بگیرین که صورت هم بیایه. این به این خاطر است که

کسی ممکن ادعا کنه عکس از این نیست. دانشجویان با اشتیاق

عکس های شان را که گرفتند بازجویی دوباره از سر گرفته شد. در این

حال پروفیسور به دانشجویانش گفت شما هم آگه سؤالی در ذهن تان

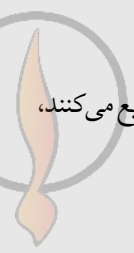
گشت می توانید پرسید.»

متهم ادامه داد:

«اینه با کیبل بسته بودند. از بس پایم را وقتی می زدند تکان تکان

می دادم که سیم ها به پایم گور شدند وهی می خلیلد تا زخم شد، خون

روان شد. یک جای سیم که بسته بودن پوستک شده بود لا مذب،



بنیاد اند

فروشن



بیشتر می خلید داخل گوشت . آن قدر زدن تا خسته شدن بعد تلنگ زد که افتادم.»

«تلینگ چیه؟»

«تلینگ یعنی تپله کرد.»

پروفسور با شیطنتی انگار شوخ گفت:

«با دست تلینگ زد یا با پا؟»

همه خندیدند.

متهم نیز با همان شیطنت جواب داد:

«با پا تلینگ داد.»

دوباره همه خندیدند. متهم ادامه داد:

«آمر صایب تو هم شوخ هستی ها!»

پروفسور در این لحظه شگرد دیگری از تحقیق اش را برای دانشجویان توضیح داد:

«بینین بچه ها هنگام تحقیق برای این که راست آزمایی و دروغ سنجی کرده باشیم، باید یک بار دیگه از سر شروع کنیم. گفته های متهم را یک بار دیگه سرش تکرار کنیم. بعد خودش رو به محکوم سؤال کرد:

«برگردیم به نیم ساعت قبل از دستگیری. وقتی تو را گرفت چند تا موتر بودند؟»

«سه تا لنجر بود به گمانم.»

«چند نفر بودند، در هر کدام چند تا عسکر؟»

«اونش یادم نمیایه آمر صایب، اینه وقتی ساقیا فرار کردن ما را گرفتند. شیشته بودم نیشه که یک عسکر آمد تفنگش را پرک کرد که تکان نخور.

سیم های آهنی اش ریشه ریشه بیرون زده بود، همان لا مذب به پوست پایم می خلید و رفته رفته کم کم زخم کرد. اینه این طوری شد دیگه. هر چه پایم را بیشتر تکان می دادم سر سیم بیشتر فرو می رفت مثل سوزن.»

یکی پرسید:

«با چه زده که ایطور زخم کرده؟»

پروفسور به جای متهم گفت:

«احتمالا این جای ولچک باشه، جای زدن در این قسمت زخم ایجاد نمی کنه.»

بعد رو به متهم گفت:

«شما را زولانه کرده بودند؟»

متهم گفت:

«نه این جای کیبل است آمر صایب، با سیم بسته بودند وقتی فلک کردند...»

در این لحظه پروفسور تصویر تنابی را در دستش تمثیل کرد و دستش را از میان دو پای متهم عبور داده گفت:

«احیانا این گونه بسته بوده که سیم را از این قسمت تیر کرده بوده، بعد این جا سیم قید شده و ای بیچاره هم هر چه پایش را تکان می داده بیشتر فشار می آورده تا جایی که پای زخم شده. سیم از این کیبلی بود یا آهنی مثل زنجیر؟»

«سیم برق بود آمر صایب. گفتم که یک جای سیم لوچ شده بود و سیم هایش ای طور ریشه ریشه شده از پوش در آمده بود. همو مثل سوزن وقتی میزد روی پایم می خلید. هر چه پایم را بیشتر تکان می دادم لا مذب

به نظرش من انتحاری ام. هاهایا اگه مردین انتحاری بگیرین. ما مردم یک مثل داریم که نه سیر خوریم نه از بوی سیر می ترسیم. من که ساقی نبودم چرا مرا گرفت.»

«چطوری سوار لینجر کردند؟»

همیتو تلینگ می داد با لگد می زدند، خودم سوار شدم.»
پروفسور:

«باز چه شد؟»

«داخل لینجر که شیشتم باز ترق یک سیلی زد.»

«کی زد؟»

«هموعسکرا»

پروفسور روبه همکاران کرده گفت:

«دیدین در قسمت صحبت های قبلی این سیلی را نگفته بود. اینالی امکان داره خیلی چیزها در پرسش های تکراری روشن شود یا انکار. این روش برای اثبات دروغ یک متهم است.»

متهم بهت زده با شک به طرف پروفسور نگاه می کرد و گاهی با نگاهی که انگار سوالی بپرسد به حلقه دانشجویا خیره می شد. پروفسور گفت:

«ادامه بده جانم، بعد چه شد؟»

تازه احساس می شد که متهم نسبت به قضیه مشکوک شده است، با آن هم ادامه حرفش را پی گرفت:

«داخل لنجر که شیشتم بودم باز ترق سیلی زد. گفتم زن نامرد، غریب گیر آوردی، خویشت میایه هی می زنی؟ باز ترق زد و شروع کرد به دو زدن به خوار مادر ما. گفتم زن، گفت بی پدر دانه می فروشی باز می گی زن؟ گفتم نه بابا جان. باز ترقی با مشت زد به دهنم، خون را نف کردم گفتم پدر من، خوشگل من زن. گفت چه کار می کردی این جا؟ گفتم: تو زن فرصت بدی من می گم برات. باز ترقی زد به گوشم. گفتم مادر خوب پدرت خوب چرا می زنی آخه؟»

«گفت مواد می فروشی؟»

گفتم: «فقط مصرف می کنم، نمی فروشم.»

دست کردم به جیبم و گفتم:

«اینه ببین اگه من فروشنده بودم سی روپه د جیبم داشتم؟ سی روپه را که نشان دادم از دستم قاپید مثلی که مال پدرش باشه.»

پروفسور با تعجب پرسید: «سی روپه تان را گرفت؟»

«آره، پس نگرفت؟ در اوزمان نیشه هم بودم هرچه می زد نمی فهمیدم، ولی زبانم را که بسته نکرده بودن، چیزهایی از دهنم می برآمد که شاید خوشش نیامد، به همی خاطر تا حوزه مرا زده رفت. این ها خوشش میایه سیلی بزنه به روی مردم.»

«چقدر خریده بودی؟»

«یک دانه گی پنجا روپگی خریده بودم، پوله را هم از مادرم با هزار بدبختی قرض گرفتم. بیست و پنج روپه شه مصرف کرده بودم، بیست و پنج روپش د جیبم مانده بود که او را هم آمر حوزه گرفت داخل دوسیه ام هست.»

«او باقی بیست و پنج روپگی مواد را به کجا گرفت؟»

«دانه گی را می گی؟ همان جا داخل حوزه گرفت! همان موقع که می خواستند مرا فلک کنن. گفت آن قدر بزنم که اقرار کنی ساقی هستی. بعد که دیدن اقرار نمی کنم گفتن سرقت مسلحانه. گفتم مه و سرقت؟ اینه سرقت مسلحانه به قیافه من می خوره؟ شنیدین که می گن به تاو بگیر که به مرگ راضی شوه؟ یکی که لباس نظامی نداشت با پیرن تنبان بود به نظرم آمر بود، گفت: موترسیکلیت از کی است؟»

«گفتم از خودم است، از دوستم امانت گرفتم. همو پیرن تنبان واله که بهش خوجه می گفتن باز شروع کرد به زدن. امرش هم می چلید ولی لباس شخصی داشت، جوان بود.»

متهم در این لحظه مکثی کرد با نگاهی به یکی از مصاحبه کننده ها گفت:

«اینه دسن و سال ای برادر بود، گپ همو بیشتر می چلید. همو، هم می زد هم می گفت اقرار کن که موترسیکلیت دزدی می کنی اگه نه خودم به حرف میارم. گفتم تو اگه کیبل داری و پشت میز هستی مه بالای سر خدا دارم. سرم صدا کرد که بی ناموس تو خدا را هم می شناسی؟ گفتم نه پس خدا فقط مال زوردارا و کیبل والا است. شترق زد به گوشم، با لگد زد به مادرم. بعد با لگد زد به دهنم صدا کرد: خدا اینه، شنیدی صدای خدا را. من دیگه افتاده بودم، ساختمان دور سرم می چرخید.»

پروفسور پرسید: «ساختمان چند منزله بود؟»

«گفتم که در منزل اول مرا زدند. به منزل دوم که بردند از موهایم گرفت، چارپنج دفعه سرم را زد به روی میز مثلی این که هندوانه را به داخل آب غوطه بدی؟ همو طور، سرم را می کشید بالا، می زد به میز و می گفت: تو خدا داری؟ بگو که خدا نداری. گفتم تاحالی می گفت دزدی کردی حالا میگه بگو که خدا نداری. از حال رفتم. بعد فلک کردند. دو نفر پاهایم را گرفتند و خود خواجه شروع کرد به زدن. اینه جای سیم. متهم دوباره پاچه شلوارش را بالا کشید.»

زخم اکنون سر باز کرده خون از آن جاری شده بود؛ طوری که پروفسور حالش بد شد و گفت بسه بسه دیدیم. خون روی استخوان ساق راه افتاده بود.

پروفسور روبه همکارانش گفت:

«پولیس ما همان طور که در هر کاری غیر مسلکی است، در این زمینه هم مسلکی نیستند، اگه نه شکنجه باید آثاری از خود به جا نگذاره. همین حالا هم بعضی پولیس های مسلکی از رژیم سابق مانده که تبحر دارند در این کار. ما در زندان پل چرخنی با یک نفر مصاحبه کردیم، طوری شکنجه شده بود که هیچ آثاری از شکنجه روی بدنش نبود. دستش را به مدت هفتاد و دو ساعت طوری بسته بودن که هیچ اثر ظاهری نداشت. در این روش دست متهم را از پشت گردن تا کرده به مدت سه روز همان طور بسته نگه می دارند تا نفر از دست و پا شل میشه.»

پروفسور باز روبه متهم پرسید:

«با چه می زد؟»

«با هر چه دم دستش بود آمر صایب، ولی کیبل دست همو خواجه بود. گلاب به روی تان از بس زد خودم را ترکردم. هی می زد و می گفت بگو که موترسیلیکت را دزدیدم، ولی من فقط صدا می کردم به پیر به پیامبر، به خدا... یا الله. اما کو گوش شنوا.»

در این هنگام متهم بغض کرد و دستش را رو به آسمان بلند کرده ادامه داد:

«نه از اون بالا جواب میامد نه اینا دلش به رحم میامد، صدای غریب به خدا نمی رسه آمر صایب.»

متهم در این هنگام در میان هق هق گریه اش ادامه داد:
«خواجه صدا می کرد نام آن ها را با دهن کثیف نیار. گفتم تنها مال تو که نیست بی انصاف، اینه امروز پانزده روزه این جایم.»
مدیر محبس که تمام مدت تحقیق را ساکت پشت میز نشسته بود در جواب گفت:

«امروز، روز چهاردهم است.»
«نه مدیر صایب، از شبی که مرا گرفت آگه حساب کنیم من پانزده روزه این جایم.»

مدیر جواب داد: «با همان شب آگه حساب کنی چاره روز میشه.»
متهم جواب داد: «شب پانزدهم است، شام مرا آورد. دستگیری شب ساعت شش بود، لت و کوپ خفتن شروع شد.»

پروفسور خواست بگو مگوی متهم با مدیر را قطع کند پرسید:
«بالاخره اقرار کردی یا نه؟»

متهم جواب داد: «خبر ندارم آمر صایب، آگه به ورقه نوشته باشن که بله. شاید هم اقرار کرده باشم یادم نیه، خر را اون قدر بزنه به گه خوردن میفته.»

مدیر محبس از آن طرف باز وارد معرکه شد: «به دوسیه نوشته متهم به سرقت موتور.»

متهم جواب داد: «انگشت مرا گذاشت روی ورقه، به خدا که مه دیده باشم چه نوشته.»

یکی از دانشجویهای همراه پروفسور از روی دلسوزی پرسید: «خیلی احساس درد داشتی؟»

متهم شروع کرد: «باکله می رفتم به خواب، به خواب هم همش کیبل خواب می دیدم. چند روز که همش کیبل به خوابم میامد و خوجه. خوجه که میامد تکان می خوردم بیدار می شدم.»

پروفسور رو به همکارانش توضیح داد:
«یکی از آثار روانی شکنجه خواب های بد و خواب بیداری است. ترسیدن از خواب مدت ها بعد از آن برای قربانی ادامه پیدا می کنه.»

در آن حال رو به متهم کرده پرسید: «حالا چطوری، چه احساسی داری؟»

«احساس خوشی دارم.»

«یعنی این قصه ها را که می کنی ناراحت نمی شی؟»

«چرا؟ خوب شما نمی مانین، نگم که ایلائی مان نمی کنین.»

«حالا چه میل داری؟»

«همی که شما مرا ایلا کنین برم اطاقم، خوابم میاد.»
«یک قطعه عکس اجازه هست؟»

«اجازه خو نیست، ولی آگه می گیرین بگیریین. این جا کی اجازه ما را خواسته؟ ولی باز آگه می گیرین بگیریین. باز برای ما دوسیه دیگه تیار نکنین؟»

در حالی که همکارانش عکس می گرفتند پروفسور پرسید: «حالا از دولت چه خواسته داری؟»

متهم جواب داد: «سلامتی.»
در این لحظه همه آن هایی که دور میز بودند خندیدند.
پروفسور تکرار کرد: «نه منظورم اینه که از دولت چه خواهشی داری؟»

«از دولت خواهشی داشته باشم چه فایده؟ برآورده می کنی؟»
پروفسور جواب داد: «فایده که به آن صورت نداره، ولی بی فایده هم نیست.»

متهم با بغض گفت: «می خواهم مرا آزاد کنه برم پیش مادرم. اینه می تانی؟»

پروفسور جواب داد: «نه این که وظیفه ما نیست.»
متهم گفت: «وظیفه تو که نیست چرا می گی؟»
پروفسور عصبانی جواب داد: «منظور یک چیزی بخواه که بتوان انجام داد؛ چیز دیگه ای آگه باشه.»

متهم جواب داد: «اینه آگه نمی تانی دیگه چه بگویم؟ یک گیلان آو خواهش کنم داده می تانی؟»

پروفسور دست پاچه دور و برش را به دنبال آب نگاه کرد، ولی نه آبی دید و نه گیلانی.

در این حال متهم با خود زمزمه کرد: «یک زندانی غیر از آزادی دیگه چه می خواهه؟»

پروفسور باز تکرار کرد: «گفتیم شاید یگان خواهشی که از دست ما برآیه.»

متهم جواب داد: «وقتی یک گیلان آو از دست تو نمایه چرا ادعای کلان کلان می کنی؟»

پروفسور عرقش را پاک کرد و گفت: «صبر کن، حالا تا آب بیاره آگه گفتنی داری.»

متهم گفت: «آگه مرا بگذارین برم به سلولم، خوابم میایه، این که از دست شما می برآیه؟»

پروفسور جواب داد: «بله. می تانی بری.»
متهم سلانه سلانه حلقه مردان را ترک کرد در حالی که پروفسور هنوز داشت عرق هایش را خشک می کرد.

دیوار مرگ



الهه حسینی



سیار اندیشه
شماره ۱۳۹۱



شماره ۲۴۴

فصلنامه فرهنگی، ادبی و هنری
شماره هشتم و نهم، خزان و بهمن ۱۳۹۶

پیر مرد دندان‌های مصنوعی‌اش را روی هم فشار داد و ابروانش را درهم کرد. تسبیح فیروزه‌ای‌اش را بالا برد و فریاد زد:

«حالی راه دختر آصفه پیش گرفتی؟ از دست او شلیته کم بی‌آبروی شدیم که تو هم اضافه شدی؟»

مریم خودش را جمع کرد گوشه دیوار و منتظر فرود تسبیح ماند. تسبیح میان دست‌های کم‌جان مرد چرخید و دختر جای خالی داد.

دستان پیر مرد می‌لرزیدند و قلبش تندتند می‌زد:
«تو فقط یک بار دیگه نام موتوره بگیر، با همی دستان خودم گورت می‌کنم.»

دوباره به سمتش تشر زد و مریم این بار دست‌های لاغر و استخوانی‌اش را روی سر گرفت.

طوطی خاکستری خودش را از سقف و دیوار قفس آویزان کرده و جیغ می‌کشید.

مرد غرولندکنان روی زمین نشست و به پشتی قالبینی با نقش‌های درشت برگ و گل، تکیه داد. یک پایش را جمع کرد، دستش را گذاشت روی پای عمود شده‌اش و شروع کرد به گرداندن تسبیح بین انگشتانش:
«آصف از خدایی خبره گفتم نمان دخترت با او دخترای شلیته بگرده، آخر نه آخر کار دستت می‌ده. گفت نه پدرجان حواسم هست، انوشه او رقم دختر نیست که با رفقای بد بگرده. بیا حالی جمع کو دخترته. بی‌شرم روز تا بیگانه ره موتور سوار میشه.»

مریم به رختخواب‌هایی که تا نزدیک سقف روی هم ردیف شده بودند، تکیه داد و آرام به پایین خزید. روی زمین نشست و ناخن شصتش را به دندان گرفت.

آفتاب از پنجره بزرگ و شیشه‌ای صاف به صورت مرد افتاده، چین‌های صورت و گره بین ابروهایش را عمیق‌تر نشان می‌داد.

زن، لیوان دستش را پیش روی او گرفت:
«بیا کربلایی، دختر مردم به ما چه مربوط میشه، هرکس اختیار اولادای خودشه داره.»

مرد با یک دستش فاشق بین لیوان شیشه‌ای را محکم گرفت و بعد آن را یک جا قلمپ‌قلمپ، سر کشید.

حلق خشک‌ش نفسی تازه کرد و گفت:

«مگه اولاد آصف اولاد ما نیست؟ آبروی او آبروی ما نیست؟ چه

چیز می‌گی! زن حاج غلام پیش روی خودت از گوش خود نگرفت؟

گفت توبه توبه از دخترای ای دوره و زمانه که شرم و حیا ره پس کدن؟ زن

کربلایی نگفت دوره آخر و زمان شده؟ مردا رقم زن‌ها می‌شن و زن‌ها

خودشانه رقم مردا جور می‌کنن؟ حاج ممد یک بار به گوش خودم زد

که نواسه‌ات ره نگذار موتور سوار شوه، مردم پشتش گیای بد می‌زنن.»

زن نگاهش را از پیر مرد لنگی به سر، که میان قاب عکسی قدیمی جا

خوش کرده و آرام نشسته بود، به سوی او گرداند و ادامه داد:

«چی بگوم، باز چی شده؟»

مرد رویش سرخ شد و رگ‌های گردنش پیدا:

«می‌گی چی شده؟ خودت دیدی بچه‌ات چه کار کرد، چقه گفتم

آصف ای دیوانگی ره نکو، برای دخترت موتور نگیر. به طایفه ما که نه، هیچ جای دنیا ای رواج نیس که دختر موتور سوار شوه.»

حرکت مهره‌های فیروزه‌ای بین انگشتانش سرعت گرفت:
«گفتم اگه موتور می‌خری برای دخترت دیگه هیچ وقت نام مه و

مادرته نگیر. گفتم یا نگفتم؟»
زن صدایش را بالا کشید:

«به لحاظ خدا بسه کربلایی، الان دو سال از ای قصه می‌گذره، نه می‌مانی بچه‌ات خانه‌ات بیایه، نه خودت می‌ری، مارم نمی‌مانی پای پیش بمانیم. بد خدا میایه مرد، اولادت هس، شمر کی نیس.»

طوطی میان قفس بالا و پایین رفته و خندیده بود، از همان خنده‌هایی که مرد وقتی غرق صحبت با او بود سر می‌داد و همراهش بازی می‌کرد. با پنجه‌های کوچکش تکه انجیری را زیر نوکش خرد کرده و موهایش را پف داده، می‌خواند.

مرد گفت: «از شمر هم بدتره، اولادی که به حرف پدر و مادر خود نشد.»

زن، بینی‌اش را تیز کرد و تندتند بو کشید، ابروهایش را بالا داد. چشمانش را گرد کرده و به سمت دختر تشر زد:

«خدا تورا مرگ بده که مه از دستت خلاص شووم، باز سوزاندی، بدو گفتم.»

مریم سر جایش ایستاد و به سوی آشپزخانه دوید. دود از نیمچه دیوار آشپزخانه آرام به اتاق آمد و صدای پرتاب ظرف میان سینک فلزی و بعد صدای بلند جلیز، در اتاق پیچید.

مرد سرش را پایین انداخت و سر تکان داده رو به زن گفت:
«ها، بیا، ای هم از ای. یک شام شد غذای نسوخته بخوریم؟»

دختر کنار در ایستاده، به پدر که عینک روی چشم دارد و مشغول بازی با طوطی‌اش است، نگاه کرده دهن کج می‌کند.

زن از قوری چینی، بین پیاله‌های شیشه‌ای چای سبز می‌ریزد، صدا می‌زند:

«مریم! چرا ایستادی؟ بیا برای پدرت چای ببر.»

حتما اگر پدر، بفهمد که با انوشه بیرون می‌رود و از او موتورسواری یاد می‌گیرد، به قول مادر موهایش را تارتار می‌کند و به دستش می‌دهد.

به ذهنش تصور می‌کند که پدر با عصبانیت بالای سرش ایستاده و سعی

دارد موهای کوتاه پسرانه‌اش را به مشت بگیرد، اما موها در میان انگشتان

پدر جای نمی‌گیرند و سر می‌خورند. ریزریز می‌خندد و نگاهش به

روزنامه‌هایی که روی طاقچه بالای سر پدر است خیره می‌ماند. چشمان

بادامی و کشیده‌اش را ریز می‌کند.

به روزنامه، دختری کلاه ایمنی‌اش را مثل جامی بالا گرفته و با دست

دیگرش مدال دور گردن را به دور بین نشان می‌دهد، کنار موتورسیکلتی

ایستاده و می‌خندد، مریم هم می‌خندد.

دختر روزنامه از دریچه کوچک وارد استوانه چوبی می‌شود و آن

وسط می‌ایستد. بعد از ادای احترام به حاضرانی که دایره‌وار در ارتفاع

شش متری بالای سرش ایستاده‌اند و به او نگاه می‌کنند، کلاه ایمنی‌اش

گوش‌هایش می‌اندازد و آستین‌های تی‌شرت مشکی را که یک مارک بزرگ آدیداس روی آن نقش بسته است، بالا می‌زند. کنار مادر می‌ایستد و سینی چای را در دست می‌گیرد.

خودش را در گوشه‌ی خالی سینی می‌بیند، دنبال شباهت‌های صورتش با انوشه می‌گردد. بینی بلند و باریکش حتما شبیه اوست. دماغش را جمع می‌کند و لبش را کج. ابروهایش را بالا می‌اندازد و برای خودش شکلک در می‌آورد. بعد می‌خندد و به خال سیاه گوشه‌ی لبش خیره می‌شود. اگر این خال را نداشت شاید می‌شد دوقولوی انوشه، با تفاوت چهار سال زیادتر.

دختر از آشپزخانه وارد اتاق می‌شود، سینی را روی زمین می‌گذارد و چهارزانو کنار پدر می‌نشیند. به او نگاه می‌کند، نمی‌داند چطور و از کجا شروع کند. آب دهانش را قورت می‌دهد و قلبش تندتند می‌زند.

پدر همان‌طور که مشغول بازی با طوطی است، دستش را میان موهای جوگنده می‌و کم پشتش فرو می‌کند و سرش را می‌خاراند.

زیرپوش سفید و نازک پدر به تن استخوانی و چروکیده‌اش زار می‌زند. یک بشقاب تخمه آفتابگردان کنار دستش گذاشته و دانه‌دانه از میان میله‌های فلزی پیش نوک طوطی می‌گیرد.

مریم حرف‌هایش را به ذهنش مرور می‌کند. نگاهش به دختر موتورسوار روزنامه می‌افتد، که طوطی روی آن می‌دود و تخمه می‌شکند. طوطی روی گوشه‌ی لب دختر موتورسوار خراب‌کاری کرده است. چشمان مریم به متن زیر عکس خیره می‌ماند: انوشه، دختری بر فراز دیوار مرگ!

صدای خنده‌ی طوطی را می‌شنود، که خودش را از سقف و میله‌های قفس آویزان می‌کند و پشت سر هم تکرار می‌کند: آفرین، بارک‌الله! آفرین، بارک‌الله!

را بر سر گذاشته و سوار موتور کراسِ سرخ رنگ می‌شود. صدای جیغ و فریاد و همه‌همه بلند می‌شود. چرخ‌های موتور، روی لبه‌ی دیوار می‌چرخد و سُر می‌خورد. موتور سوار گاز می‌دهد، موتور کمی به جلو حرکت کرده و به جای اولش باز می‌گردد. نفس‌ها در سینه حبس می‌شود. مریم دست‌هایش را مشت کرده و لب پایینش را محکم زیر دندان فشار می‌دهد. دختر موتور سوار با قدرت بیش‌تری گاز می‌دهد و این‌بار یک دایره‌ی کامل می‌چرخد. دایره دوم و دایره سوم. همان‌طور که دایره‌ها بزرگتر می‌شود، قلب‌ها تندتر می‌زند. با حرکت او بر روی دیوار مرگ، چهارچوب استوانه‌ای، زیر پای آدم‌ها شروع به لرزیدن می‌کند. با سرعت گاز داده و دور تا دور استوانه، روی چوب‌های لیز و قهوه‌ای رنگ دیوار می‌چرخد و از نیمه‌ی دیوار بالا و بالاتر می‌رود، آدم‌ها هم دورتادورش می‌چرخند. مریم بالا و پایین می‌پرد و چشمانش برق می‌زند. موتورسوار به لبه‌ی دیوار می‌رسد و یک دستش را به سمت جمعیت دراز کرده و با سرعت کم‌تری می‌چرخد.

دختر چه‌وقت استوانه را دور می‌زند و کدام وقت به زمین می‌رسد، مریم نمی‌فهمد. فقط از آن بالا می‌بیند که کلاهش را سر دست گرفته و با خوشحالی آن را به سمت جمعیت نشان داده و بالای سرش تکان می‌دهد. مریم فکر می‌کند بدون شک انوشه بهترین موتورسوار است. بهترین موتورسوار زنی که در تهران می‌شناسد، شهری که هرچند زادگاهش نیست، اما عمری را در آن گذرانده و بزرگ شده است.

در دل به خودش لعنت می‌فرستد که هیچ‌وقت نتوانسته بود مثل انوشه دوستان بیشتری داشته باشد.

دوستانی از شهرها و لهجه‌های مختلف، که هیچ‌گاه محدودیت‌های آن‌ها را نداشتند و در خانواده‌های روشنفکر بزرگ شده‌اند.

اصلا اگر آن دختر شهردار که برای خودش موتورسواری بود، به او کمک نمی‌کرد شاید انوشه هیچ‌وقت نمی‌توانست بین این مسابقات راه پیدا کند.

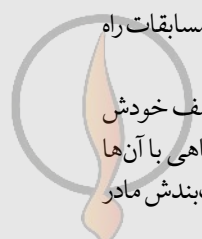
اگر پدر بفهمد که به خانه آن‌ها می‌رود، اگر بفهمد که آصف خودش به انوشه تمرین موتورسواری می‌دهد، اگر بفهمد او هم گاهی با آن‌ها تمرین می‌کند، حتما قلب ضعیفش درجا می‌ایستد و پشت‌بندش مادر دق می‌کند.

با خودش می‌گوید، چطور می‌شود پدر دلش برای انوشه و مهربانی‌هایش تنگ نشده باشد؟ غیرممکن است، فقط به روی خودش نمی‌آورد.

شاید اگر مریم هم مثل انوشه، به هر چیزی که می‌خواست باید می‌رسید و پافشاری می‌کرد، الان به خواسته‌هایش رسیده بود.

حالا شاید یک هفته می‌شود که مریم آن روزنامه‌ها را به خانه آورده و روی طاقچه اتاق کنار گلدان کاکتوس پدر گذاشته و جای روزنامه‌ها تغییری نکرده است، انگار کسی آن را نخوانده، به نظرش می‌آید که تعداد روزنامه‌ها کم شده است.

مریم شال سفید را پشت



مهربان بدیشه

۱۳۹۱



کرانه شرقی در ساعت کم نور



لیلا خالقی

بعد سر کلاس مشخص می کنیم.»
یکی از همیشه بامزه های کلاس هم گفت: «چشم الهه خانم.»
الهه گفت: «شروع کنید دیگه.»

بعد از گفتن این جمله هنرجویان را به حال خودشان رها کرد و خودش در امتداد ساحل شروع به قدم زدن کرد. دست هایش را بین تی شرت خاکستری رنگ گشادش کرد تا گرم شوند. هر چند خورشید می تابید، اما گرمای لازم را نداشت. پشت گردنش را گرفت و فشار داد تا خستگی گردنش در برود. سرش را پایین تر برد تا دستش راحت تر پس گردنش را فشار دهد و دسته ای از موهایش از زیر شالش افتاد بیرون. با دست چپ مویش را گذاشت پشت گوشش. چشم راستش را مالید و دستش از رنگ ریمبل سیاه شد. بی هیچ فکری به دریا نگاه می کرد که ناگهان ایده تازه ای به ذهنش رسید.

رفت سراغ صندوق عقب پر اید سیاه رنگش. درش را باز کرد و یک سه پایه با پالت رنگ و مقداری رنگ روغن برداشت. نمی دانست اگر حالا شروع کند کی تمام می شود. شاید بیشتر از دو سه روز طول می کشید. پیشیمان شد. وسایل را گذاشت سر جایش. در صندوق عقب را بست. داخل ماشین نشست. صندلی راننده را عقب داد و دراز کشید. چشم هایش را بست و سعی کرد تصویری را که می خواهد بکشد تصور کند تا بعدا سر فرصت و با حوصله رسمش کند.

کوروش باریش های فرفری و مرتب به جای شیراز به ساحل بود. عصای طلایی در دست به خزر خیره شده بود. چشم هایی سیاه داشت اما انعکاس آبی دریا به چشمانش بود. کم کم رنگ چشمانش آبی شد. لباسش قشنگ بود. شنش قرمز بود و حاشیه های طلاکوب داشت.

خانم سرمدی مداد B6 را برداشت و شروع کرد به طراحی کردن از هنرجویانی که هنوز مشغول بازی در ساحل بودند. اشعه های خورشید از دریا بازتاب می شد و ساحل را نورانی کرده بود. شن های ساحل برق می زدند و قایق های بادی آماده حرکت به لب ساحل محکم شده بودند. چند لاشه قایق بادی هم بین بوته های تمشک گیر کرده بودند. از سر صبح تا الان هوا کمی مرطوب تر شده بود. خانم سرمدی باز تلاش کرد هنرجویان را به طراحی کردن دعوت کند. طراحی از دریا آخرین درس از دوره های نقاشی خانم سرمدی بود و بعد از آن گروه دیگری از هنرجویان می آمدند زیر دست خانم سرمدی.

تقریباً کار طراحی از دریا تمام شده بود. خانم سرمدی شاید شصت بار دیگر هم منظره های شبیه به این را برای کلاس هایش طراحی کرده بود. خانم سرمدی با صدای بلند توجه هنرجویان را به خودش جلب کرد و کاغذ A4 را که در دست داشت، به آن ها نشان داد و توضیحاتی در مورد طراحی کردن از دریا داد. آخر سر هم گفت: «به یک A3 طراحی باذغال کنید و یک A3 دیگر را برای طراحی با B6 بگذارید. سعی کنید حداقل تا بعد از غروب جمع اش کنید. فردا تهران قرار کاری دارم.»

یکی از هنرجوها که در نظر خانم سرمدی واقعا یک نقاش بود گفت:
«الهه جون یعنی شب می خوام بزنی به دل جاده؟»

- «آره خب. البته اگه وقت کمه برای دو تا طراحی بگید تا... بالاخره یه کاری می کنم.» گوشه لب پایینش را گزید و کمی فکر کرد و بعد از چند ثانیه گفت: «می تونیم تا دوازده هم بمونیم ها، ولی شما سعی کنید قبل غروب تموم کنید. وقت ناهار هم زیاد بازیگوشی نکنید ها! غذاتون روزود بخورید و برگردید سر کارهاتون خواهشا. بهترین اثر رو هم جلسه

روی تاجش یا قوت قرمزی می درخشید. تاجش را از سر برداشت و روی شن های نرم ساحل دراز کشید. شنش را کشید روی صورتش و گفت: «فرمان می دهم بدنم را بدون تابوت و مومیایی به خاک بسپارند تا اجزای بدنم در خاک حل شود.» موجی بلند می آید و سعی می کند کوروش را ببلعد.

تق... تق... کسی به شیشه ماشین ضربه زد. خانم سرمدی کوروش را به همان حال رها کرد. هنوز نمی دانست کدام صحنه را بکشد. چشمانش را باز کرد. دختر کوچکی به شیشه ماشین ضربه می زد. چشم های آبی و پیراهن سرخ بر تن داشت. شیشه را پایین داد و به دخترک نگاه کرد. دخترک گفت: «سلام. شما خدا هستید؟» خانم سرمدی که از لباس های دختر خوشش آمده بود؛ گفت: «دختر عزیزم چه طور؟» دخترک گفت: «آخر می گویند شما آثار زیبا و جاننداری آفریده اید، می خواستم اگر می شود مادر مرا هم از اول بیافرینید. وقتی من به دنیا آمدم اورفته بود.»

خانم سرمدی نگاهی به دخترک کرد و گفت: «سوار ماشین من می شوی؟» بعد هم لپش را کشید و از داشبورد ماشین تکه شکلاتی به او داد. دخترک شکلات را خورد و گفت: «الان بابا برمی گردد. اگر نباشم عصبانی می شود؟ اگر سوار شوم تو قول بده که به بابا بگویی تقصیر تو بوده. خب؟» خانم سرمدی سرش را تکان داد و گفت: «سوار شو عزیزم، نگران نباش!» دخترک با اکراه سوار ماشین خانم سرمدی شد. خانم سرمدی یک راست او را به پاساژ مرکزی برد و برایش لباس خرید. دخترک گفت: «نگفتید خانم، ولی من فکر می کنم خدا هستید چون می گویند خدا خیلی مهربان است. تازه خدا با هرکسی زیاد حرف نمی زند، درست می گویم؟» خانم سرمدی گفت: «درست می گویی» و تل طلایی رنگی را که یک گل سرخ رویش می درخشید، روی سر دخترک گذاشت. درست شد دختر کوچولوی رؤیاهایش.

خانم سرمدی نگاهی به آسمان کرد و گفت: «داره غروب میشه، باید برگردیم ساحل.» با این حرف دست دخترک را گرفت و به سمت ماشینش پیش رفت. با سرعت زیاد به سمت ساحل حرکت کرد. حتی یک بار به پشت ماشین جلویی اش زد و دخترک فریاد زد: «خدا جان تصادف! نمی خواهم مرا به غل مامان بندازی. من مامان را دوست ندارم.» و چندبار بابایش را صدا کرد. خانم سرمدی ساکت بود و فقط عجله داشت. از بین داشبورد یک سی دی درآورد و گذاشت به ضبط ماشین. شروع کرد: «ناری ناری ناری...» دخترک تعجب زده به خانم سرمدی نگاه کرد و گفت: «توهم این را داری؟ بابای من هم دارد، ولی گفته به همکارهایش نگویم که ناری ناری دارد چون که...» دلپش را یادش نیامد. پس همین طوری گفت: «چون که برخلاف قانون راهنمایی رانندگی است.» خانم سرمدی نگاهی به دخترک کرد و لبخند زد. پس از مدتی گفت: «همه قانون را دور می زنند، من هم روی شان.» دخترک به بیرون نگاه کرد و گفت: «داریم می رسیم می شود خواهش کنم مادرم را دوباره بیافرینید. آخر شما خدا هستید.» خانم سرمدی لپ سفید و تپل دخترک را کشید و گفت: «چه خوشگل شدی! این تل خیلی بهت

میاد. شبیه شاهزاده ها شدی.»

ترمز کرد. ماشین در همان جای قبلی توقف کرد و خانم سرمدی گفت: «خوشگل خانم! آگه عکس مامانت را برام بیاری، مامانت را باز آفرینی می کنم. یعنی این که می کشمش. آگه می تونی تا نیم ساعت دیگه برام بیاری من این جا منتظرت می مونم.» دخترک و خانم سرمدی هر دو قدم در ساحل گذاشتند. خانم سرمدی نگاهی به آسمان انداخت. خورشید هنوز سرخ نشده بود. هنوز زرد بود، انگار می خواست امروز غروب نکند. خانم سرمدی به سمت محلی رفت که هنرچوها را رها کرده بود، گفت: «تا یک ربع دیگه کارهاتون رو جمع و جور کنید.»

به ساعتش نگاه کرد و مبدا زمان را مشخص کرد. همه هنرچوها باز گشته بودند. تقریباً کارشان با B6 تمام شده بود. همه در حد خوب و عالی طراحی کرده بودند. ولی خانم سرمدی گفت: «طراحی تان بد نیست. می توانست بهتر از این باشد.» تقریباً همه را ناامید کرد. تا حدی که یکی از آن ها گفت: «لازم است یک بار دیگر با شما دوره بگذاریم؟» خانم سرمدی به چهره همه آن ها نگاه کرد و این سؤال را در چهره همه آن ها خواند و گفت: «نه شما تلاش کنید. بقیه اش را ذهنتان خلق می کند و درست می شود.»

خانم سرمدی نگاهی به ساعتش کرد، بیست دقیقه گذشته بود. به آسمان نگاه کرد که خورشید در آن داشت کم کم نارنجی می شد. گفت: «کم کم راه بیفتید و سوار اتوبوس شوید تا یک ربع دیگر حرکت می کنیم.» به دلش پنج دقیقه دیگر هم به دخترک فرصت داده بود. دلش خواست به جای نقاشی کوروش تصویر مادر دخترک را بکشد. یک تصویر از آدمی بسیار معمولی، مثل مونالیزا که فقط خدمتکاری بود. دختر خدمتکاری با لبخندی مرموز و چشم هایی که تورا نگاه می کردند هر طرف هم که می ایستادی فرق نمی کرد.

به سمت ماشینش رفت. این طرف و آن طرف را نگاه کرد. دخترک نبود. سوار شد. سویچ را گرداند. اتومبیل روشن شد. با سرعت بسیار پایین به سمت اتوبوس حرکت کرد. ایستاد. دو دقیقه دیگر به دخترک فرصت داد. دوباره به راه افتاد. این بار دخترک را در آینه دید که دنبال ماشین می دود و می گوید: «خدا خانم! خدا خانم!». از این لفظ خوشش آمد. ماشین را متوقف کرد و پیاده شد. دخترک دو قطعه عکس به او داد. نگاه شان کرد. انگار مراسم ختمی بود در ساحل. پرسید: «مامانت کدومه؟» دخترک گفت: «مامانم عکاس بود. پشت دوربینه، ولی نگاه کن این جا دستش افتاده.» خانم سرمدی گفت: «آره مامانت دست قشنگی داشته، دستش رو می کشم. خوبه؟»

دخترک نگاهی کرد و گفت: «یعنی فقط دستش؟ خب شما که خدایید می دونید چه شکلی بوده، من دستش رو آوردم که یادتون بیاد.» خانم سرمدی دستی به سر دخترک کشید و گفت: «خدا نیستم. من بنده خدایم. دخترک دوباره سرش را خاراند. فین و فینی کرد و گفت: «می دونستم آخر سر به طوری به ربطی به خدا دارین» و به سمت ساحل دوید.

ثانیه‌های آخر زندگی



نویسنده: کسنیا کوزلینسکایا



برگردان: مهدی زرتشت

اشاره: ترجمه زیر از منابع الکترونیکی معتبر روسی با نام «نثر معاصر روس» انتخاب شده است. کسنیا کوزلینسکایا در میان سایر آثار ادبی و داستانی «نثر معاصر روس»، جایگاه خودش را دارد. سادگی نثر، احساس والای عاطفی و سوژه‌های داستانی تقریباً منحصر به فرد داستان‌های او، مهم‌ترین ویژگی کار ادبی این نویسنده است.

مترجم

دخترک اشک‌هایش را پاک کرد، بچه‌گره را روی سینه‌اش فشرد، نگاهش را بالا انداخت و به ماه خیره شد. در چهره‌اش یک لبخند دلپسند نمودار شد. او به خاطر بودنش در این دنیا، از خداوند سپاسگزاری کرد؛ اما در عین حال لعنت فرستاد و با صدایی که بلندتر از آن را هنوز نشنیده بود، از خداوند خواست زمان را به عقب برگرداند. کودک دست‌هایش را روی سینه‌اش صلیب کرد و بار دیگر کلماتی از نجات و بخشش بر زبان راند. اما ناگهان نسیم خنک و گوارایی از چهره‌اش گذشت، چشمانش را بست و حیوان کوچک را در خود فشرد.

یک صدای ملایم و شیرین زنانه از عمق خاطراتش طنین انداخت. چشمانش را باز کرد و دید که در نزدیکی خانه‌اش، چیزی شبیه به یک مه غلیظ روی سبزه نرم و سبز، فرو بارید. تاریکی به طور کامل همه جا را پوشش داد و حتا آن‌گونه که فکر کنی تصور یک ذره روشنایی به ذهن آدم نرسیده باشد. جولیا چشمانش را مالید و متوجه شد که آن موجود نخواستیده، بلکه آرنج‌های خود را روی نرده‌های حیاط تکیه داده است. ناگهان یک تالو درخشان چشمان او را کور کرد و هنگامی که چشمانش را باز کرد، بار دیگر توانست آن چشم‌انداز سبزگون را ببیند که در جوار آن دروازه بزرگ چوبی ایستاده بود.

در این لحظه، او یک نجوای گنگی را شنید: «نترس!»
کودک بچه‌گره را بلند کرد و به آرامی قدم گذاشت و بعد روی نرده تکیه زد. دخترک با پاهای برهنه آرام آرام روی سبزه قدم زد و با حیرت و شگفتی به هر یک از درختان جن‌زده نگاه کرد. شعف وصف‌ناپذیر در

دهکده کوچک به صورت کامل به خواب رفته بود. هیچ‌جا اثری از روشنایی خورشید نبود و تنها قرص کامل ماه بود که می‌توانست راه خانه یک مسافر سرگردان را روشن کند. یک نوع آرامش گنگ حکم‌فرما بود؛ اما گاهی نسیم خفیف همچون صدای پای شکننده یک کودک می‌وزید و او را اندکی خنک می‌کرد.

دخترک هشت ساله هر شب در سکوت مطلق در حیاط خانه مخروبه‌اش نشسته و برای چندمین بار به عمق تاریکی ناشناخته گوش فرا داد. جولیا مدت‌ها است که پدر و مادرش را از دست داده است و به همین دلیل او دیگر نمی‌توانست چهره آن‌ها را به خاطر بیاورد.

دخترک بچه‌گره پشمالو را که ابتدا روی زانوانش لم داده بود، روی دامنش قرار داد. از چشمان آبی روشنش، دوباره اشک سرازیر شد. امروز این بچه بار دیگر یک چیزی مهمی را از دست داده بود. آدمی که در تمام این سال‌ها از او مراقبت می‌کرد، مادر بزرگش بود که او را تمام داشته‌های زندگی‌اش می‌شمرد، روی دامنش قرار می‌داد و نغمه خدا حافظی را از سر می‌گرفت. اکنون این کودک هیچ‌کسی را در زندگی‌اش نداشت، او همچون همه کودکان تنها آرزوی داشتن یک خانواده عزیز را به سر می‌پرواند؛ اما در عوض این همه، او اکنون فقط یک دوست پشمالوی ریزه داشت که او را به همراه مادر بزرگش، درست زمانی که هنوز زنده بود و می‌توانست راه برود، کنار چاه یافته بود.

1. Современная русская проза (<http://lib.ru/PROZA/>)
2. Ксения Козлинская

چشمان او خوانده می شد و قبل از این که فرصت فکر کردن داشته باشد، متوجه شد که توسط موجودات زیبایی احاطه شده است. دوباره این صدای آرام بخش در گوش های او پیچید: «نه، از من ترس!»

پروانه های عجیب با بال های زرین و سحرآمیزی که بر پشت شان می جنبید، بر سرتاسر احشای شاخه ها پرواز می کردند. بال های ظریف و شکننده آن ها همانند طیفی رنگین که از شیشه های متعدد برخاسته باشد، برق می زدند. جولیا ناگهان ملتفت شد چطور دروازه دوباره باز شد و غریبه با صدای مختص به خود در حالی که لبخند دلپذیر داشت، وارد شد.

رشته موهای محعد دختر [غریبه] از بازو تا نزدیک سینه هایش فرش شده بود. روی نیم رخ آن را گل سپید بسته بود و رشته موهای پر پشت و تیره اش به طور ملایم روی یکی از چشمان سرخ گونش موج می زد. روی تنش را یک پالتوی دراز مشکی مانند آویخته بود و در دست راستش یک شیء نوک درازی گرفته بود؛ چیزی که یادآور یک دشنه است.

هنگامی که غریبه دست راستش را به طرف جلو دراز کرد، یک پروانه بلورین رنگ رنگ، روی یکی از انگشتانش نشست و وقتی به کودک نگاه کرد، پروانه بدون تانی به سوی او پر زد. جولیا بدون هیچ حرکتی، همچنان آرام و بی حرکت بود. انگار که جذب یک جفت چشم اعجاب انگیز سرخ گون شده است.

غریبه با لحن آرامی گفت: «ترس! می دانی من کی هستم؟» جولیا سرش را به علامت «نه» تکان داد و دستش را به سمت بالا بلند کرد، امیدوار بود که این پروانه بلکه روی یکی از انگشتانش بنشیند. کودک ریز اندام بار دیگر به اطرافش نظر انداخت، جایی که مملو از سوسوهای ناشناخته بود.

آیا آن ها واقعاً شگفت انگیز بودند؟ اما این پروانه ها واقعاً غیر معمول بودند، آن ها فقط کنار مردمانی هستند که با لحظات سخت این دنیا درگیرند. آن ها با کسانی که در اعماق قلب شان دردی نهان دارند، پاسخ می دهند و در کاهش این درد، کمک می کنند.

دخترک بدون هیچ حرکتی ایستاده بود و به تک تک آن کلمات گوش سپرده بود.

زیبای غریبه، دست خود را به جلو داد و گفت: «می خواهی پدر و مادرت را ببینی؟ همراه من بیا، من به تو کمک خواهم کرد.»

دوباره از چشمان کودک، اشک سرازیر شد و دخترک با دستان سرد به لباس های غریبه چسبید تا از پیشش فرار نکند. کودک گریه کنان چهره اش را لای پالتوی مخملین غریبه فشرد و گفت: «چرا اطراف من همه می میرند؟ چرا هیچ کسی مرا دوست ندارد؟ چرا من به کسی نیاز ندارم؟»

دخترک روی دوزانو نشست و آنگاه غریبه گل ها را از رشته موهایش جدا کرد و با لبخند گفت:

«می دانی لیلیا به زبان گل ها چه معنی می دهد؟»

دخترک دوباره سرش را به علامت «نه» تکان داد.

«این گل، این گل ها مثل تو از بطن تولد منزه است و هیچ چیزی نمی تواند آن را به فساد بیالاید!»

لیلیا دخترک را از زمین بلند کرد و گفت: «همراه من بیا جولیا، خانواده ات در انتظار توست!»

دخترک به آسمان نگریست، با تأمل پاسخ داد:

«پدر و مادر من آن جاست، آن بالا!»

«اوه... ترس. آن ها منتظر توست! اکنون تو برای همیشه با آن ها خواهی بود!»

«مادر بزرگ هم همراه ما خواهد بود؟»

«بله.»

«اما... خب، من می ترسم، نمی خواهم تنهایی بروم!»

«ترس! من تو را به رؤیا می سپارم، کافی است به من اعتماد کنی!»

دخترک از جایش بلند شد، دوباره دست هایش را بلند کرد و با انگشتان کوچک یخ زده، دست غریبه را گرفت. آن ها به آرامی به سمت دروازه رفتند، دروازه را بیشتر باز کردند. دخترک دوباره لبخند زد و غریبه نیز به چشمان دخترک خیره شد.

«نگاه کن، آن جا منتظر تو هستند!»

دخترک پدر و مادر خود را دید که با اشاره دست او را فراخواند، کنار پدر و مادرش، مادر بزرگش با لبخند دوست داشتنی ایستاده بود.

دخترک به سمت طیف انباشته ای از روشنایی خیره شد و برای آخرین بار خودش را کمی چرخاند و به دوست جدیدش نگاه کرد. در چهره غریبه، دوباره یک لبخند آرام پیدا شد و دست خود را باز کرد. او از میان سینه اش، یک کتاب یادداشت را بیرون کرد و زیر نام دخترک خط کشید، به قرص کامل ماه نگاه انداخت که در دایره نیلگون آسمان، پیروزمندانه می درخشید و راه خانه را دوباره روشن می کرد. به زودی دروازه به روی زیبای غریبه باز شد و جای آن تنها یک توده ای از مه باقی ماند و تمام روشنایی لحظه های آخر، در خطوط ممتد تاریکی استحاله شدند.

دوباره سراسر تاریکی بود، از آن چشم اندازی که جولیا هرگز دوست نداشت. اما دخترک در غم و اندوه نبود؛ زیرا اکنون یک خانواده دوست داشتی داشت که از مدت ها آرزوی آن را در سر داشت.

پس از آن که جولیا ناپدید شد، مدت زمان زیادی طول کشید و خانه ای که او یک بار با مادر بزرگش در آن زندگی کرده بود، اکنون به یک مسافرخانه برای مردمان سالمند تبدیل شده بود. اما عده ای از افرادی که شبانه روز را در خانه او سپری کرده بودند، همه اقرار می کردند از پنجره دیده اند که پروانه های شگفت انگیز با بال های بلورین در حال پرواز بودند و گرده های سحرانگیزی به هوا می پراکندند و گویی با بچه گربه های خاکستری رنگ که با نام مرگ شهرت داشتند، در حال بازی بودند. اما این مخلوقات را همه نمی توانند ببینند، تنها کسانی می توانند آن را ببینند که در زندگی خود چیز مهمی را از دست داده باشند و آن ها هستند که لذت حقیقی را تنها با دیدن این مخلوقات شگفت انگیز، تجربه می کنند.

پایان

رویداد



هدیه‌ای است از آن سوی آب‌ها
(کتاب هزاره‌ها حاکمیت‌های استبدادی صد سال اخیر)

مست افغان
مجموعه شعر و ادبیات ۱۳۹۵
۲۵۲



نهمین جشنواره قند پارسی

اسدالله امیری
مجموعه شعر و ادبیات ۱۳۹۵
۲۶۴



رونمایی کتاب نی رنج
(مجموعه شعر مژگان فرامش)

مجموعه شعر و ادبیات ۱۳۹۵
۲۷۳

- یادکرد: از ما ربود جور خزان هرچه کاشتیم / یادی از سخی جهانگیر، نوازنده و خواننده محلی / سحر ارغندابی / ۲۵۲
- گزارش: رونمایی کتاب آثار باستانی جاغوری / ۲۵۴
- اهدای جایزه بین‌المللی غالب دهلوی به پروفیسور سید حسن عباس / عباس کیفی / ۲۵۵
- ششمین دور جشنواره ادبی هزارویک‌شب / ۲۵۶
- گزارش کنگره بین‌المللی رودکی / گروه راه ابریشم / ۲۵۸
- هدیه‌ای است از آن سوی آب‌ها / کتاب هزاره‌ها و حاکمیت‌های استبدادی صد سال اخیر / عصمت الطاف / ۲۶۰
- نمایشگاه عکس «سرزمین گل بادام» در کابل / ۲۶۴
- رونمایی کتاب تاریخ سلطانی / معصومه جعفری / ۲۶۷
- نهمین جشنواره قند پارسی / اسدالله امیری / ۲۶۹
- رونمایی کتاب نی رنج، مجموعه شعر مژگان فرامش / ۲۷۳
- نمایشگاه هنرهای تجسمی «نیمروز» در فرهنگسرای نیاوران ایران با موضوع هنر افغانستان / ۲۷۵
- کتابخانه / ۲۸۰